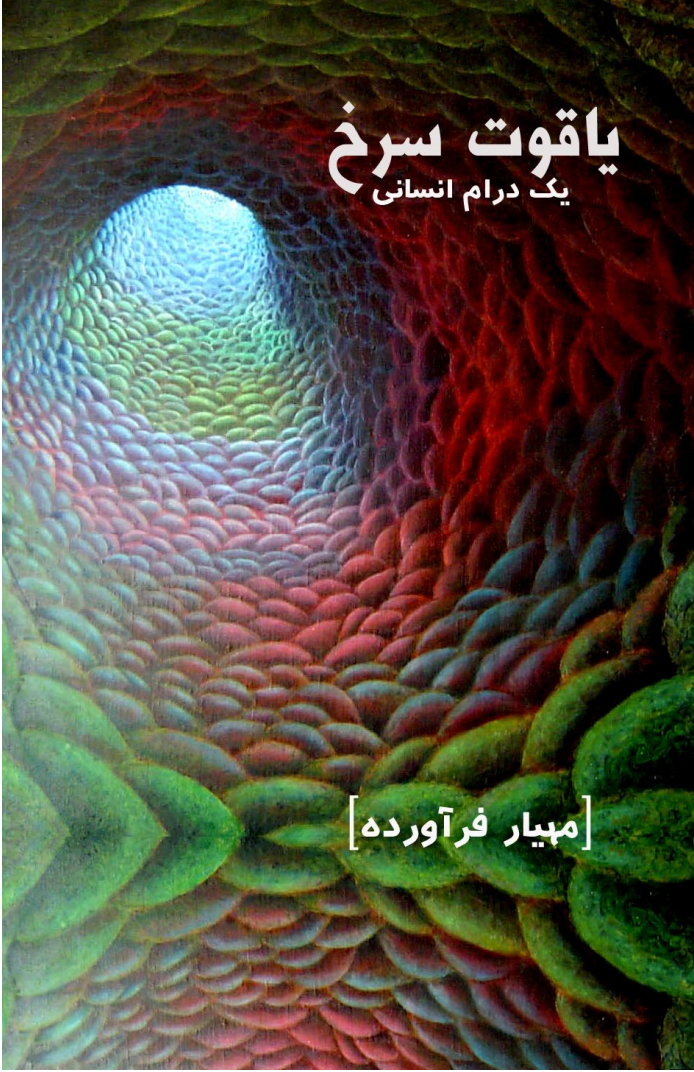


# ياقوت سرخ

يك درام انسانی

[مہيار فرآوردہ]



# یاقوت سرخ

یک درام انسانی

[مهیار فرآورده]

یاقوت سرخ

مهیار فرآورده

[contact@faravarde.biz](mailto:contact@faravarde.biz)

[www.faravarde.com](http://www.faravarde.com)

طرح جلد: مهیار فرآورده

نسخه پی‌دی‌اف این اثر به شماره زیر نزد استاندارد بین‌المللی کتاب به ثبت رسیده:

**ISBN 978-82-998789-5-1**

تولنا بود هر که دلنا بود

۱

چراغ رانمیلی برای عابر پیاده قرمز شد. مردم اغلب منتظر شدند تا چراغ سبز شود. بعضی نیز خود را با زحمت از لابلای خودروها به آن طرف خیابان می‌رساندند.

وقتی چراغ سبز شد، شهاب هم‌چنان بر جای مانده و نگاهی روی ساره‌ای که لابلای شاخه‌های تازه سبز شده درختان بلند چنار جلوی پارک؛ دانشجو، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند خشک شده بود.

با وجود تمام عشق و علاقه‌ای که بین او و سرور بود، گاه بر سر موضوع مشخصی بحثشان می‌شد. اما آن روز چنان گفتگویشان بالا گرفته بود که به جدال کشید و شهاب همه چیز را در مقابل چشمان خود تیره می‌دید.

یکسال از نهم‌زدی سرور و شهاب می‌گذشت و خانواده‌های آن دو معتقد بودند که اگر آن‌ها هنوز امکان ازدواج و زندگی مشترک؛ زیر یک سقف را ندارند، لاف‌های عقده‌برگزار کنند تا هم به یکدیگر محرم شوند و هم با خیال آسوده در اجتماع با یکدیگر معاشرت داشته باشند. سرور و شهاب را بارها در ایست بازرسی‌ها و یا در جاده‌ها به جرم نهم‌حرم

بودن بازداشت کرده و خانواده‌ها از این‌که برای آزادی آنها سر از کلاتری‌ها و پل‌سگام‌ها درمی‌آوردند خسته شده بودند.

داریوش دوست شهاب که مقابل تأثر شهر منتظر و بود روی در هم کشید. «یعنی چه حوصله ندارم، مگه خودت نگفتی این کار خوبه بریم ببینیم؟»

نگاه شهاب روی پوستر بالای تالار چهارسو ثابت ماند. «چرا- ولی می‌خولستم با حوصله ببینمش.»

«چی شده، نکنه باز باسرور حرفت شده؟»

«کاش حرفمون شده بود. چنان دعوا کردیم که..»

«آخه حیف نیست سر یه همچین موضوع ساده‌ای اوقات خودتونو تلخ می‌کنین؟»

«کاش به‌همین سادگی بود که تو می‌گی.»

داریوش روی پلشنه چرخید و بطرف گیشه بلیط فروشی رفت.

شهاب به‌داریوش نزدیک شد و دست بر شانه او گذاشت. «بیخشید داریوش، اگر پیام هیچ‌چی از نمایش نمی‌فهمم.»

داریوش بلیط و بقیه پول خود را از جلوی گیشه برداشت و به‌طرف شهاب چرخید و از او پرسید. «خانواده‌ات برگشتن؟»

«نه، پس فردا می‌آن.»

داریوش قدم بر پله‌هایی که به‌سالن چهارسو می‌رفت گذاشت. «حالا می‌خواهی کجا بری؟»

«برم سر به کوه و بیابون بنذارم.»

داریوش در حالی که پله‌های چهارسو را سرزیر می‌شد با لبخند گفت. «جفتون خلین.»

## ۲

سرور در بالکن را باز کرد و بر آن قدم نهاد. و دست‌هایش را روی نرده بالکن گذاشت، صورتش را رو به خورشید دل‌چسب بهاری بالا گرفت و چشم‌ها را بست.

خلثم شایان، مادر سرور پشت سر دخترش، در آستله در بالکن ایستاد و به آن تکیه داد. «این چندمین باره که شما سر این موضوع جر و بحث می‌کنین، مگه قبلن با هم توفیق نکرده بودین؟»

سرور سر را به سمت مادر گرداند. «چه توفیقی ملمان جان، شهاب از همون لول با مهریه بالا مخالف بود.» و چرخید و به نرده‌ها تکیه داد. «می‌گه نمی‌تونم زیر بار مسئولیتی برم که از عهدهش بر نمی‌آم.»

«مگه قراره نقد بده که از عهده بر نمی‌آد؟»

سرور تکیه از نرده‌ها برگرفت و زیر نگاه مادر به نشیمن بازگشت. و روی مبل تکنفره نشست و لگشتنش را به هم قلاب کرد. «بدبختی من اینه که از این طرف با شما بیلد چونه بزیم، از اون طرف با اون.» و دست‌ها را از قلاب درآورد، آن‌ها را در هوا نگه داشت و نگاهش را در چشمان مادرش که بطرف او می‌رفت دوخت. «ملمان جان ۱۳۶۰ اسکه طلا ۲۰۰ میلیون تومنه. اگر پسر خودت بود قبول می‌کردی؟»

خلثم شایان خود را روی راحتی مقابل سرور گذاشت. «هان، پس مادرش موقت نمی‌کنه.»

«ته ملمان، مادر شهاب اصلن نظری نمی‌ده، می‌گه خودتون می‌دونین.»

«پس چرا شهاب لجهازی می‌کنه؟»

سرور به پشت تکیه داد. «شهاب لچپازی نمی‌کنه مله‌مان.» و گویی با خود سخن می‌گوید. «با اینکه با هم بحث شدیدی کردیم، با اینحال وقتی به استدلال‌هاش فکر می‌کنم، می‌بینم حق با لونه.»

«چه استدلالی؟»

«می‌گه اگر به خاطر سنبله، ۲۴ سالته، ۲۴ سکه مهر کنیم.»

خاتم شایان که آمادگی و حوصله شنیدن چنین حرفی راندلشت از جای برخاست و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

سرور به دنبال و تا آستانه در آشپزخانه رفت. «مله‌مان ما هم‌دیگرو دوست داریم، این مهم‌ترین چیزه.»

سرور اصلن از حرفی که به شهاب زده بود خشنود نبود.

اگر دوستم داشتی مخالفت نمی‌کردی.

و این حرف شهاب را آتش زده بود، چون سرور از شدت علاقه شهاب نسبت به خود آگاه بود.

شهاب لما از اصول خود پیروی می‌کرد. اصولی که به او می‌گفت؛ عشق هر چقدر هم در آغاز آتشین باشد، گذشت زمان از سوزش آن می‌کاهد و آن‌گاه که وقعیتهای زندگی خود را نشان می‌دهند و اختلاف نظرها رخ می‌نمایند، هر حرکتی از دو طرف لمکان پذیر است.

و از پدرش آموخته بود که برای کسب تجربه از مشاهدات خود استفاده کند. آقای اصلانی پدر شهاب، لقمان را برای او مثال زده بود که با مشاهده رفتار بد دیگران ادب آموخت.

با اینکه خانواده‌های بیژن و صنم که از دوستان مشترک شهاب و سرور بودند، چنان جشن مفصلی برای ازدواج آن‌ها بر پا کردند و دلماد ۱۳۵۶ عدد سکه طلا هم مهریه عروس خاتم کرد، با این‌حال پس از یکسال و نیم که کار میان آن‌ دو بالا گرفت، همه

این‌ها باعث نشد که زندگی آن‌ها از هم نپاشد و صنم مهریه خود را به اجرا نگذارد و بیژن به زندان نیفتد.

سلامت سه بعد از ظهر روز چهارشنبه سرور در دل نداشت. از روز قبل که با شهاب جروبحثشان شده بود از او بی‌خبر بود. او تمام شب را معذب خولید و صبح فردا هرچه سعی کرد با شهاب تماس بگیرد موفق نشد. تلفن همراه و تلفن منزلشان هر دو یک، و همان جواب را تکرار می‌کردند. «دستگاه مشترک؛ مورد نظر خلوش است، لطفاً بعد از شماره‌گیری فرمایید.»

سرور شماره داریوش را گرفت.

سرور می‌شنید که آن طرف سیم صدای داد و قال می‌آید، گویی جروبحثی در میان بود و داریوش بلندبلند چیزهایی می‌گفت. «نمی‌دم آقا، مگه من رولت و خرما با قلیون سفارش دادم... ببخشید سرور، می‌خواهی من پنج دقیقه دیگه بهت زنگ بزنم؟»

«چی شده داریوش؟»

«هیچی بابا... نه آقا حاتم‌بخشی نمی‌خواد بکنی، پول چای و قلیونتو بگیر. عجب برنلمه ای‌ها. ببخشید سرور.»

«اتفقی فِتاده داریوش؟»

«فِتاده بود، حالا دیگه تموم شد. ببینم تو از شهاب خبری داری؟»

«هر چی بهش زنگ می‌زنم تلفنش جواب نمی‌ده فکر کردم شاید تو ازش خبری داشته باشی.»

«منم هرچی شمارشو می‌گیرم می‌ره رو جواب‌دهنده.»

اینکه شهاب روز قبل با داریوش به تأثیر نرفته و پریشان از او جدا شده بود، بر نگرانی سرور افزود. «تلفن خونه رو دایورت کرده روی همراه خودش. اگر بلهات تماس گرفت بگو سرور نگرله و حتمن بمن تلفن کنه.»

کجا می‌تواند رفته باشد.



سرور با خود لڊيشيد.

## ۳

«هرچی شماره همراه شهابو می‌گیرم جواب نمی‌ده.» خاتم اصلانی نالمیدله گوشه را گذاشت.

آقای اصلانی پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. «زنگ بزن به سرور، شاید اون ازش اطلاعی داشته باشه.»

از ظهر روز پنجشنبه که خانواده شهاب از مسقرت بازگشته و خانه را خالی از شهاب و سوت و کور یافته بودند، نگران شده بودند.

خاتم اصلانی تلفن را قطع کرد. «شماره همراه سرور جواب نمی‌ده.» او شماره خانه آنها را گرفت. «سلام خاتم شایان.»

«سلام خاتم اصلانی، مسقرت خوش گذشت؟»

«جای شما خالی، خوب بود. ولی انگار قراره از دهنمون در بیاد.»

«چطور، مگه چی شده؟»

«شهاب خونه نیست، شماره همراهش جواب نمی‌ده. به دوستش داریوش تلفن کردیم، گفت آخرین بار اونو روز سه‌شنبه، یعنی پرپروز دیده. نگران شدیم، فکر کردیم شاید سرور جون خبری ازش داشته باشه.»

خاتم شایان به روی خودش نیورد که از مشاجره مابین سرور و شهاب با خبر است و می‌داند که سرور بارها سعی کرده بود با شهاب تماس بگیرد. «متسلفانه سرور الان خونه نیست.»

«شماره همراهش جواب نمی‌داد.»

«بیاد می‌گم حتمن تماس بگیره. به خانواده سلام برسونید.»

خانم شایان موردی نمی‌دید تا ناپدید شدن شهاب رانلشی از مشاجره و او دخترش تلقی کند.

چه ربطی دارد؟ حالا فرض کنیم که سرور چیزی به شهاب گفته و این بعلت دلگیری شهاب شده باشد. این که دلیل نمی‌شود.

*اما واقعن چه بلایی بر سر او آمده است!*

خانم شایان شهاب را دوست می‌داشت، لذا موضوع میزان مهریه سرور، گویی مسئله حیثیت خانواده‌گی خانم شایان به‌شمار می‌رفت. چگونه می‌توانست قبول کند که آقا در حین خولدن خطبه، زمانی که همه به‌گوش هستند، مهریه دخترش را ۲۴ سکه طلا اعلام کند؟! جاری و به‌و نخولهد خندید که مهریه دختر خودش ۱۳۶۲ سکه طلاست؟

"کسی نمی‌آد مهریه دختر بی‌پدرو اینقدرها کنه". جاری خانم شایان این حرف را پشت سر و زده و به‌گوش خانم شایان نیز رسیده بود.

وقتی لقلاب شد، یکسال از آشنائی پدر و مادر سرور می‌گذشت و طولی نکشید که آن‌ها با هم از دواج کردند.

محمود شایان پدر سرور همراه با شریکش یک شرکت تبلیغاتی را می‌گرددند و بازار کار تبلیغات در حد اعلای رشد خود بود. معلوم نشد بر چه لسلسی سردمداران آن‌روز حکومت پس از لقلاب بر آن شدند که تبلیغات حرام لست و نه تنها هرچه تبلیغات بود از صفحه تلویزیون‌ها و پرده سینماها محو شدند، بلکه اغلب تی‌شرتها‌ی چاپی نیز از ویتترین مغازها دور شدند. تولیدات تنزل یقلت و آن‌چه یقلت می‌شد در بازارهای سیاه به چندین برابر قیمت بفروش می‌رسید و اصولن نیازی هم به تبلیغ نبود.

با تخته شدن کار تبلیغات و برچیده شدن شرکت‌های تبلیغاتی، محمود شایان به تکلیف قنات تا منبع درآمد دیگری برای خود و خانواده‌اش ایجاد کند. پس از اینکه برای بار دوم ویدئوکلوب و را بستند به این نتیجه رسید که سبزی و میوه را راحت تر می‌شود فروخت.

محمود شایان در یکی از خیابان‌های بالای شهر محلی اجاره کرد، چادری در آن بر پا نمود، پیش‌خوان و ترلوزوی گذلشت، و هر صبح زود با پژو ۵۰۴ خود به میدان

می‌رفت، صندوق عقب و صندوقی پشت را پر از میوه و تره‌بار می‌کرد تا به‌موقع محل کسب را باز کند و مشتری‌های صبح به چادر دیگری که در بیست متری او بود نروند و از او خرید کنند.

خاتم شایان که شوهرش او را همیشه منیژه‌جان صدا می‌زد، اغلب که محمود برای خرید می‌رفت، پشت پیش‌خوان قرار می‌گرفت و سبزی‌ها را با ناخن‌های بلند لا بزده خود برای مشتریان جدا و وزن می‌کرد.

"میوه و تره‌بار تحصیل کرده‌ها" در آن رسته شناخته شده بود و مردم نیز به نشانه همبستگی از آن‌ها خرید می‌کردند. با وجود فروش نسبتاً خوب، مدتی بود که منیژه می‌دید دخل و خرج جور نمی‌شود. از طرف دیگر محمود را می‌دید که هر روز لاغرتر می‌شد و گاه بی‌دلیل غیبتش می‌زد.

هرگز چنین رازی پشت لبر نمی‌ماند. منیژه پس از پی‌بردن به مشکل محمود، تا دو روز تنها گریست.

محمود نیز خود از دلمی که در آن گرفتار آمده بود در عذاب بود. او خود را به مرکزی که آن روزها در پل رومی برای تر ؛ اعتیاد احداث شده بود معرفی کرد و پس از خروج دیگر بسوی هروئین نرفت.

او هرگز به‌ذهنش خطور نمی‌کرد که همراه دانش‌کمترا از یک گرم حشیش بلعث شود تا او یکبار دیگر پل رومی را ببیند. جلیبی که اکنون به‌صورت یک زندان کلمل با برج نگهبانی در آمده و هر روز نیز در حال گسترش بود. محمود از خود بیزار شد و شبی در یکی از توالت‌های پل رومی در تلاشی نلموفق رگ مچ خود را زد.

در نم‌زار مابین تهران و قم، در زمینی پهلوور، یک گلوداری قدیمی را با تغییراتی به ندمتگاه تبدیل کرده بودند.

ندمتگاه شوراآباد.

دروازه بزرگ آهنی حیات ندمتگاه باز شد و یک خودرو شبیه به ماشین حمل گوشت به‌داخل محوطه رلد و توقف کرد. مردانی که در تمام راه چون گوسفندان با هر ترمزی روی هم ریخته می‌شدند از طاق آهنی و لخت پشت خودرو که هیچ‌گونه دستگیره‌ای در آن تعبیه نشده بود پیاده شدند.

با فرمان پلسداران، مردان در سه ستون روی زمین نشستند. حاج فتح‌الله خدای ندمتگاه حکمها را که در پل رومی توسط حاکمان شرع تعیین شده بود از پلسدار همراه آنان گرفت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

محمود در آخر ستون کنار حوض وسط حیاط نشسته بود و قلبش به تندى می‌زد. و بیلد از این معرکه جان سالم به در می‌برد.

«محمود شلیان ۹ ماه، ۷۵ ضربه.»

عرق سردی بر بدن محمود نشست.

پسر جوانی که چون محمود و چهار نفر دیگر با شکم روی زمین در کنار حوض دراز کشید، با هر ضربه‌ای که بر پشتش وارد می‌شد یا ابوالفضل می‌گفت. شلاق نبود، شیلنگ آب بود، اما محمود دم ن‌زد.

و در پل رومی به حاکم شرع گفته بود. «حاج آقا بلور کنید من مدت هلمست پاکم و این مقدار ناچیز هم از قبل‌ها ته جیب جلیقه م مونده بود، خودم هم از اون اطلاع ندلشتم.»

حاکم شرع نگاه از محتوای پرونده برداشته و به او لداخته بود. «گالن مشروب چهار لیتری چی؟ و نام تو جیب جلیقه ات بوده.»

«حاج آقا من مشروب همراه ندلشتم.»

محمود جواب قاضی را به درستی نشنید. سیلی‌های حکم حاکم شرع توسط پلسدار ملمور یکی پس از دیگری چون پتکهای سنگینی بر گوش‌های او فرود آمدند.

و بیلد توان جرمی رامی داد که مرتکب نشده بود و در دل به ملمور بنیاد شهید که او را به چنین تله‌ای لداخته بود نفرین کرد.

محمود در تلاش‌هایی پیگیر نلمه‌ای به دست حاج فتح‌الله رساند که در آن از ناحق بودن حکمی که برای او صادر کرده بودند نوشته بود.

دو ماه بعد، در آستانه عید نوروز محمود را همراه تعدادی دیگر آزاد کردند، اما او هرگز خاطره روزها و شب‌های سنگینی را که در آنجا گذرلده بود از یاد نبرد. او نیروی شنوائی گوش چپ را که بر اثر کشیده‌ها هنوز درد می‌کرد کم کم از دست داد و تا شش ماه هم‌چنان مات به در و دیوار نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. تا اینکه گوشه‌گیر شد و مدتی بعد، در حادثه تصادف با یک خودرو جان خود را از دست داد.

خانم شلیان که خود نیز پدر را در کودکی از دست داده بود، در آن زمان ۳۱ سال داشت و زن جوان و جذابی به نظر می‌آمد. اگر ارث پدری محمود نبود و خون‌بهای محمود پرداخت نمی‌شد، یقیناً آن‌ها در وضعیت مالی نلمنلسبی قرار می‌گرفتند که می‌تولست در تربیت و پرورش سرور اثرات نلمطبوعی دلشته باشد.

باینکه مردان متعددی خولستار همسری با منیژه بودند و حتی در یک مورد به نزدیکی میان آن دو لجلیمید، لما منیژه پس از محمود دیگر هرگز شوهر اختیار نکرد. پژو ۵۰۴ را که از محمود به یادگار مانده بود فروخت، مقداری هم پول روی آن گذاشت و یک پرلید خرید، لما به هیچکس نگفت که با آن کار می‌کند. چادر و مقنعه‌ی مشکی برای خود تهیه کرد و در سلعانی که سرور مدرسه بود مسفرکشی می‌کرد.

گاه مردم از این‌که یک خانم جلوی پایشان ترمز می‌کرد جا می‌خوردند، لما خانم شلیان به زودی به این وضع خو کرد.

## ۴

صدای گردش کلید در قفل در آپارتمان، خانم شایان را متوجه ورود سرور ساخت. سرور مستقیم به سراغ شارژر تلفن خود که در کشو بوفه کنار اطاق قرار داشت رفت. «نمی‌دونم چی به سر شهاب بدمه.»

«ملمان شهاب تلفن کرد.»

سرور بطرف مادر چرخید. «خبری از شهاب دلشت؟»

خانم شایان سرش را به نشانه نفی تکان داد.

سرور در بوفه را بست. «من مطمئنم که اتفاقی برای شهاب افتاده.»

«مادر شهاب گفت که بهشون زنگ بزنی.»

سرور به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب بازگشت. «شما چیزی بهشون گفتی؟»

«نه.»

سرور روی صندلی دسته‌دار سبک لستیل نشست، جرعه‌ای آب نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و شماره خانه شهاب را گرفت. سرور مطمئن نبود چگونه با مادر شهاب برخورد کند. چگونه به او بگوید که باهم مشاجره کرده و پس از آن از او بی اطلاع است.

نه بهتره از این موضوع حرفی نزنم.

«سلام خانم اصلانی.»

«سلام سرور جان، حالت خوبه؟»

سرور نتوانست جواب دیگری بدهد. «نه خانم اصلانی، از پریروز که از شهاب

بی‌خبرم، حال و روز درست و حسابی ندارم.»

مادر شهاب همانطور که گوشی را در دست داشت و در چشمان منتظر شوهرش نگاه می‌کرد از سرور پرسید. «پریروز کجا از هم جدا شدین؟»

«میلون ولی عصر.»

«داریوش می‌گفت که شهاب رفته سر قرار لما با داریوش نرفته تا تر.»

سکوت سرور و صدای هق‌هق گریه و خنجم اصلانی را در آن طرف سیم نگران کرد.

«سرور جان چی شده؟ اتفاقی برای شهاب افتاده؟»

سرور سعی کرد آرام گیرد. «نه خنجم اصلانی، اون روز من و شهاب با هم بگومگو کرده بودیم، چیزی که منو ناراحت می‌کنه اینه.»

خنجم اصلانی لحظه‌ای ساکت شد. شوهرش که مکالمه آنها را تعقیب می‌کرد به او خیره شده بود تا شاید چیزی از لپلمی که در چهره او نقش بست دستگیرش شود.

از نظر سرور اولین چیزی که می‌توانست به ذهن مادر شهاب خطور کند، این بود که چه رابطه‌ای می‌تواند بین بگومگوی آنها و مفقود شدن شهاب وجود داشته باشد.

سرور لشکهایش را با کنار دست پا؛ کرد و با التماس گفت. «باید به پلیس اطلاع بدیم، حتمن براش اتفاقی افتاده.»

وقتی آقای شایان زنده بود، آنها در همان طرشت در همسایگی خانواده اصلانی زندگی می‌کردند. از این‌رو سرور و بچه‌های خانواده اصلانی از بچه‌گی با هم بزرگ شده بودند. شهاب سه سال از سرور و دو سال از خولهرش زری بزرگ‌تر بود.

شهاب وائل تعصب برادرانه نسبت به سرور داشت. لما با بزرگ‌تر شدن آنها و تغییر شکل سرور از یک دختر بچه سر به زیر به دختری جوان و زیبا، تعصب حمید جای خود را به احساس جدید و ناشناخته‌ای داد.

اولین کسی که از راز دل شهاب باخبر شد، زری بود. سرور از طرف دیگر نمی‌توانست در مقابل نگاه‌های تازه شهاب که حرفی در خود داشتند بی‌تفاوت بماند. وقتی تیر نگاهشان به هم می‌خورد، گویی هر کدام در نگاه دیگری آب می‌شد.



هفته بعد از نقل مکان به آپارتمان جدید در خیابان معلم، سرور به دیدن خانواده  
اصلانی رفته بود. موقع خداحافظی شهاب در پله‌ها و را بدرقه کرد و هنگامیکه سرور  
دست برد تا در خروجی ساختمان را باز کند، شهاب و را صدا زد.

«سرور!»

سرور چرخید، شهاب دست پیش برد و دست و را گرفت. «می‌دونی تو دلم چی  
می‌گذره؟»

سرور لگستان کشیده خود را در دست شهاب رها کرده و هیچ میل نبود آن‌ها را  
پس بکشد. شهاب ندکی و را بطرف خود کشید. سرور نگاهش را بزیر نداشت.

شهاب لگستان و را فشرده. «آره؟ میدونی؟»

سرور با همان نگاه زیر سر به تصدیق تکان داد.

صدای پا در پله‌ها آمد. سرور دستش را آرام پس کشید. «هن دیگه باید برم.»

شهاب نک لگستان سرور را هنوز رها نکرده بود. «کی بینمت؟»

سرور با دست دیگر در را باز کرد. «فردا شب ساعت ۸ بهت تلفن می‌کنم، خودت

گوشی رو بردار.»

## ۵

آقای اصلانی لباس پوشیده، در کنار پنجره ایستاده و به بیرون چشم دوخته بود. او هنوز لمیدوار بود شهاب آفتابی شود. زری گوشی تلفن را در دست داشت و به بیمارستان‌های سوانج زنگ می‌زد. ۱۱۰ به آن‌ها گفته بود منتظر بمانند تا از مراکز سوانج استعلام کنند، اما خانم اصلانی در اطاق راه می‌رفت و آرام ندلشت تا پلیس ۱۱۰ نتیجه را به آن‌ها اطلاع دهد. «باید زودتر به کلانتری محل اطلاع بدیم.»

زنگ خانه زده شد. زری گوشی به دست به طرف در ورودی رفت و گوشی در بازکن را برداشت. «بله؟»

«سرورم زری، باز کن.»

زری تکمه در پائین را زد، در آپارتمان را باز کرد و همان‌جا منتظر شد. سرور آخرین پیچ پله‌ها را که پیچید زری را در آستله در دید. «تونستم خونه بمونم.»  
 زری راه را باز کرد. «خوب کاری کردی و مدی، بیا تو. دارم به بیمارستان‌ها تلفن می‌کنم.»

هوای تاریک شده بود و ستوان دادخواه، قفسر کشیک شبانه، در حال تحویل گرفتن پست از هم‌کار خود بود. چند نفر در اطاق انتظار کلانتری منتظر بودند. مرد میان‌سالی که چشم چپ و قسمتی از سرش بلندپیچی شده بود در کنار مرد جوانی که به نظر می‌آمد پسر او باشد ساکت نشسته بود و پسر هر از گاه نظری به چهره پدر می‌نذاخت.

مردی دستبند به دست با ملامور نگهبان خود چله می‌زد تا به او اجازه سیگار کشیدن بدهد. زن دیگری صورت خود را در چادر مشکی‌اش پوشانده و به سوال‌های مردی که در

کنار و ایستاده بود با صدای خفه‌ای پلسخ می‌داد. پدر و مادر شهاب روی صندلی‌های کنار راهرو نشستند.

زری که تا کلاتتری رنده بود، خودرو را آن‌طرف خیابان پار؛ کرد و همان‌جا با سرور داخل خودرو منتظر ماندند.

«به چی فکر می‌کنی؟» زری پرسید.

سرور در صندلی جلو کنار زری به روبرو خیره شده بود و دروای خیابان و درختان اطراف آن، به دنبال جلیبی می‌گشت که شهاب می‌توانست باشد. «که اگر دعولمون نشده بود، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.» و به سمت زری چرخید. «تو فکر می‌کنی ملمان و بابات از چشم من ببینن؟»

زری به در طرف خود تکیه داد. «احتیاج نداره خودتو سرزنش کنی، ما چنین فکری نمی‌کنیم.»

مرد دستبند به دست و ملمور نگهبانش از اطاق فسرنگهبان کلاتتری، ستوان دادخواه خارج شدند و ملمور جلوی در اطاق، پدر و مادر شهاب را به داخل رهنمایی کرد. گزارش پلیس ۱۱۰ به کلاتتری محل رسیده و کلاتتری در جریان مفقودالایتر شدن شهاب قرار گرفته بود.

خانم اصلانی عکس شهاب را که تازه گرفته شده بود به سوی ستوان دادخواه دراز کرد. «جناب سروان از پریروز تا بحال هیچ خبری ازش نداریم.»

ستوان دادخواه عکس را از مادر حمید گرفت و نگلھی به آن لداخت. «پس چرا از پریروز تا بحال اطلاع نداید.»

آقای اصلانی که روی یکی از صندلی‌های این‌طرف میز ستوان دادخواه کنار همسرش نشسته بود سر جای خود جابه‌جا شد. «ما امروز بعد از ظهر از مسافرت برگشتیم و چند ساعت بیشتر نیست که متوجه غیبت او شدیم.»

ستوان دادخواه رئوس مطالب را با خودکار مشکی روی ورقه‌ای که در مقابلش بود یادداشت می‌کرد. «اگر امروز از مسافرت برگشتید، چطور اطلاع دارید از پریروز مفقود شده؟»

«آخرین بار پریروز با نلم‌زدش بوده، بنظر می‌رسد که بعدن رفته خونه و قبل از خروج تلفن خونه رو دیپورت کرده به تلفن خودش.» آقای اصلانی اضافه کرد. «سابقه نداشته شهاب ما رو این‌طور بی اطلاع بذاره.»

ستوان دادخواه خودکار را روی میز گذاشت. «این اطلاعات برای رد یابی و کفی نیست.»

مادر شهاب نالمیدنه گفت. «متلسفانه این تمام چیزیه که ما می‌دونیم.»

«ما بیلد بدونیم و به چه مقصدی خونه رو تر ؛ کرده. مشکلی در خانواده نداشته که بخاطر ون بذاره بره.»

آقای اصلانی گویی گذشته را در ذهن مرور کند، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت. «نه - نه مشکلی که بلغث تر ؛ خانواده بشه.» و برای تصدیق حرف خود به همسرش نگاه کرد.

خانم اصلانی نگاه خود را از شوهرش برگرفت و به ستوان لداخت. «آخرین باری که با نلم‌زدش بوده، گویا جرو بحثی بینشون درگرفته، ولی شهاب هیچوقت به این خلط خونه رو تر ؛ نمی‌کنه.»

ستوان دادخواه روی تکه کلفذ کوچکی شماره‌ای نوشت و آن را به طرف آقای اصلانی دراز کرد. «این شماره پرونده رو داشته بلشید، در مراجعات بعدی بدردتون می‌خوره.» و از جای برخاست. «بالینحال شما خودتون پسرتونو بهتر می‌شنسید. بعد از مشاخره با نلم‌زدش کجا می‌تونه رفته بلشه؟ کوه نوره، غواصه، پرواز کاپیت می‌کنه؟ خلاصه بیلد یه جایی رفته بلشه که انفقی برایش قتاده.»

ستوان دادخواه مکث کوتاهی کرد و سپس گفت. «ببخشید این سوالو می‌کنم؛ پسرتون لهل مواد مخدر که نیست.»

مادر شهاب زبان به دفاع از فرزند خود گشود. «نه خیر جناب سروان، شهاب سال آخر رشته زمین شناسی.»

وقتی خانم و آقای اصلانی از در کلانتری بیرون رفتند، سرور و زری از خودرو پیاده شده و در کنار آن ایستاده بودند. آقای اصلانی دست پیش برد، کلید خودرو را از زری گرفت و خود پشت فرمان نشست. خانم اصلانی در کنارش، و زری و سرور روی صندلی عقب نشستند. زری که پشت مادرش نشسته بود به جلو خم شد. «چقدر طول کشید.»

آقای اصلانی نگلهی در آینه انداخت. «بد موقعی بود. دشتند شیفت عوض می‌کردن، چند نفرم قبل از ما بودن.»

«خوب چی شد؟»

«تشکیل پرونده دادن.»

«همین؟»

«می‌گه خودتون باید فکر کنین بینین کجا می‌تونه رفته باشه و یه سر نخ بما بدین.»

سرور سکوت کرده بود و آقای اصلانی نظر به جلو داشت. سر فلکه چاییچی، یک موتور سوار به سرعت وارد میدان شد و چیزی نمائده بود که با چرخ جلو به در طرف خانم اصلانی بزند و با مغز به سقف خودرو اصابت کند. خانم اصلانی خود را از در تور کرد و جیغ کشید. آقای اصلانی تا می‌تولست فرمان را به چپ و به سمت جدول تور میدان چرخاند تا موتور سوار فرصت پیدا کند و مسیرش را تغییر دهد.

زری نفسی براحتی کشید و به پشت تکیه داد. «احمق!»

سرور که با جیغ خانم اصلانی خود را به زری چسباند، کنار کشید.

لسان چه حالی دارد وقتی یکی از عزیزانش مفقود می‌شود، این چنین بود قصه دل چهار لسانی که هم‌اکنون خود از حادثه ای جان سالم بدر بردند.

فکری که بر مخیله آقای اصلانی گذشت لرزه بر اندام او انداخت.

اگر به جای شهاب زری گم شده بود، آن وقت چه خاکی بر سرم می کردم!

## ۶

سرور دلشت دور اطاق شهاب راه می‌رفت. سی‌دی‌های او را ورق زد، یکی از آنها را از پوشش خود بیرون آورد و در پخش‌کننده گذاشت. نگلھی به زری لداخت که روی تخت‌خواب شهاب به پهلو دراز کشیده بود و رفتار او را زیر نظر دلشت. «به چی فکر می‌کنی؟»

زری که روی بازوی خمیده خود تکیه داده بود گفت. «به حرف فسرنگهبان کلاتری که ملمان تعریف کرد.»

«آفرین. منم به همون فکر می‌کنم.» سرور پشت میز تحریر شهاب نشست و روی برگ کلفذی که از داخل کشوی میز او برداشت چینه‌هایی روی آن نوشت و ورقه را به سمت زری دراز کرد. «ستوان دادخواه رد خولسته، اینم رد!»

زری نگلھی به نوشته لداخت و آنرا بلند خواند. «کوهنوردی، ملھی‌گیری، غواصی، کلبت، شنا، قلیق‌رئی، دوچرخه‌سواری...» او سر از نوشته برداشت. «منظورت چیه؟»

«مگه به همین گفته‌های فسر کلاتری فکر نمی‌کردی؟» سرور پرسید.

«چرا- ولی شهاب هیچ‌کدوم ازین کارهایی رو که این‌جا نوشتی نمی‌کنه.»

«مگه کوه نمی‌ریزم؟»

«کوه می‌ریزم، لما دسته جمعی.»

سرور از پشت میز برخاست و به طرف ویتترین شیشه‌ای که پر از سنگهای گوناگون و رنگارنگ بود رفت. در آنرا باز کرد و از طبقه وسط آن یاقوت بزرگ سرخ‌رنگی را برداشت و در مقابل زری گرفت. «شهاب اینو از کجا به دست آورده؟»

زری خود را سر داد و بر لبه تخت نشست، و در حالی که دستش را برای گرفتن سنگ دراز می‌کرد گفت. «می‌خواهی بگی شهاب جلیبی تو کوه یا غار گیر افتاده؟»

«بعید نیست. تصادف که نکرده، چون هم خودتون به بیمارستانا زنگ زدین هم پلیس ۱۱۰ مراکز تصادفات رو چک کرده. دلیلی وجود نداره که کسی خولسته باشه و نو بدزده. لهل دعوا هم نیست که احتمال بدیم تو یه درگیری بلایی سرش و مده باشه. عشق شهاب سنگه، همین باید ردی باشه که فسرنگهبان خولسته.»

زری سنگ را در دست گرفته بود و کنگره‌های آن را لمس می‌کرد. «جدی‌یا! بابام باید بدونه شهاب برای پیدا کردن سنگ کجها می‌رفته.»

سرور به در طاق نزدیک شد و از درون رله‌رویی که طاق خوابها، حمام و آشپزخانه را به‌نشیمن وصل می‌کرد سر کشید. «چراغ نشیمن روشنه، فک کنم بیدارن.»

زری از روی تخت خواب برخاست و به‌سوی سرور که در چهارچوب در ایستاده بود رفت. «مگه ملمان حالا می‌تونه بخوابه.» و سنگ را در کف دست سرور گذاشت و به اتفاق از طاق خارج شدند.

آقای اصلی به‌طرف همسرش که روی مبل چرت می‌زد خم شده بود. «پلشو بریم بخواب، اینطوری گردنت درد می‌گیره.»

«بابا!»

آقای اصلی سر بلند کرد و زری را دید که به‌یقوت سرخ کف دست سرور اشاره می‌کند.

«شما می‌دونین شهاب این سنگو از کجا بدست آورده؟»

با شنیدن نام شهاب خنم اصلی چشمها را گشود. آقای اصلی به‌سمت سرور رفت، نگلش را از یقوت سرخ برگرفت، نخست به زری و بعد به سرور لداخت.

«کدوم‌تون به این فکر افتادین؟»

«سرور.» زری گفت.



آقای اصلانی سنگ سرخ را از کف دست سرور برداشت و به طرف همسرش که روی مبل نیم‌خیز شده بود رفت. «چی بهت گفتم؟ شهاب بلید رفته باشه جلیبی که عادت به رفتن دلشته، لما حتمن انفیقی براش پیش لومه.»

خانم اصلانی سنگ سرخ را از شوهرش گرفت و آن را بر سینه فشرد. بعد به پشت تکیه داد، دوباره سرش را روی پشتی مبل گذاشت و چشمها را بست.

آقای اصلانی به سمت سرور و زری بازگشت. «این که دقیقن این سنگو از کجا بدست آورده، نمی‌دونم، ولی می‌دونم که یه جلیبی اطراف دملوند، یه جلیبی یم حوالی پلور بود که می‌رفتن.»

سرور پرسید. «شما کسائی رو که شهاب بهائشون می‌رفته می‌شناسین؟»

آقای اصلانی روی صندلی کنار همسرش نشست. «بشینید ببینم.»

زری و سرور روی کتاپه دونفره نخودی‌رنگ پشت به دیوار روبروی رلهرو نشستند.

آقای اصلانی بلند فکر می‌کرد. «این کی بود که لعلب با جیب عموش می‌لومد عقب شهاب؟»

زری گفت. «منظورتون رضا کریمیه؟»

آقای اصلانی نگلهی به همسرش لداخت تا شاید و بتوند نام فرد مورد نظر را به‌خطر و آورد، لما خانم اصلانی به پشت تکیه داده و چشمها را بسته بود. پس آقای اصلانی در پلسخ زری گفت. «نه- رضا جیب ندلشت. وونی که من می‌گم برادرزاده هم‌کارمه... حالا لسمش یادم می‌آد. می‌دونم که با و چند بار رفته بودن.» آقای اصلانی به سلعتش نگاه کرد. «لما الان دیروفته.»

سرور پرسید. «شما شماره تلفنشو دارین؟»

«نه- ولی می‌تونم از هم‌کارم بپرسم. لما فردا، الان دیگه خولیدن.»

وقتی زری و سرور نشیمن را تر ؛ کرده و وارد رلهرو شدند، زری از سرور پرسید.

«می‌خوای رو تخت شهاب بخوابی؟»

سرور در جلوی در طاق شهاب توقف کرد و به چهارچوب در تکیه داد. «تو می‌خوای الان بخوابی؟»

«من نه، فکر کردم شاید تو خسته باشی.»

«آگه همین الان نمی‌خوای بخوابی، من می‌آم طاق تو بعد بر می‌گردم رو تخت شهاب می‌خوابم.»

زری یک سی‌دی در پخش‌کننده گذاشت و خود را روی تخت خوابش گذاشت و به دیوار تکیه داد. «بیا اینجا.» و با کف دست روی روختی که رویش نشسته بود زد. سپس از سرور پرسید. «گرسنه نیسی؟»

«نه تشنه‌مه. نوشابه دارین؟»

زری خود را روی تخت سر داد و از جای برخاست. «دوغ داریم.»

«بدتر تشنه‌مون می‌شه.»

سرور روزنه لمبیدی یافته بود. ولی نمی‌دانست تا چه حد این روزنه می‌تواند او را به روز روشن راهنما شود.

زری با یک بطری دوغ آبلی، یک بطری آب و دو لیوان به طاق بازگشت. لیوان اول را از دوغ تا نیمه پر کرد و به دست سرور داد. «بیا بگیر خواب می‌آره.» و نیمی از لیوان خود را نیز پر کرد و بطری را روی میز کنار تخت خواب گذاشت.

سرور جرعه‌ای از دوغ سرکشید. «با کلمران کارتون به کجا کشید؟»

زری کنار سرور نشست. «بابا که شدید مخالفت می‌کنه.»

«چرا؟»

«می‌گه کلمران فکار ضد منهبی داره.»

«حالا وقعن این‌طوره؟»

«کلمران لهل کتابه، از جنبه منطقی به مسائل نگاه می‌کنه. می‌گه وقتی از خیابون رد می‌شی، آگه مولطاب نباشی و ملشین بهت بزنه یا کشته می‌شی یا مجروح، شق سومی

وجود ندارد. حال آگه به جای یه لسکناس، صد تا لسکناس ام تو صندوق صدقات لداخته بلشی.»

سرور که تا آن لحظه چنین چیزی نشنیده و به آن نیز فکر نکرده بود نگاه ثابتش روی صورت زری ملد.

«حالا بابا شاکیه چرا بر خلاف مخالفت‌هایی که می‌کرد باینحال من روی حرفم در باره کلهران ایستادم. ببین! وقتی بابا فهمید که رابطه تو و شهاب صرفن رابطه ساده دو همسایه نیست، به روی خودش نیلورد. بعدم که فهمید شملها با هم دوست شدین و همدیگرو می‌خولین. ولی در مورد من عکس‌العمل بابا فرق می‌کرد، چون من دخترم.»

سرور که در چند ماه گذشته متوجه تغییر روحیه زری شده بود گفت. «به‌نظر من تو عوض شدی.»

زری چیزی نگفت.

«آره. تو دیگه ون زری سرریزور و حرف گوش کن قبل نیسی. گاه راجع به چیزلی حرف می‌زنی که برای من جدیده.» سرور به طرف پخش‌کننده رفت. «می‌تونم آهنگ دوما دوباره بنارم؟»

«آره، حتمن.»

سرور آهنگ را تنظیم کرد و به جای اول خود بازگشت.

توی این دیوار سنگی

دوتا پنجره لسیرن

دوتا خسته، دوتا تنها

یکیشون تو، یکیشون من...

«اولین باری که با شهاب و شملها رفته بودیم کوه، شهاب این آهنگو تو سی‌دی‌من خودش گذاشت، یه گوشیشو داد به من، گوشه دیگه رو خودش زد به گوشش.» سرور که تازه متوجه حرف زری شده بود پرسید. «گفتی چون من دخترم چی؟»

زری که پیژلمای زنده‌ای را از داخل کمد برداشته بود به سمت سرور بازگشت و آنرا کنار او روی تخت‌خواب گذاشت. «می‌دونی، اصولن وقتی پسر خونواده دوست‌دختر بگیره، اونقدر خطرناک نیس، والدین عکس‌العمل چندلی از خودشون نشون نمی‌دن، لما وویلا اگه دخترشون با پسری دوست بشه، بیا و ببین!» زری آخرین دکمه بلوز خود را باز کرد و آنرا از بر درآورد. «شاید به‌خاطر اینه که پسر چیزی لزش کم نمی‌شه.» او به‌سمت کمد لباس رفت، لباس خواب خود را پوشید و وقتی دلمن لباس را پایین می‌کشید شلوار جین رانیز از بر درآورد.

سرور پرسید. «می‌خوای بگه همه‌ی دخترپسرا...»

«نه، منظور من این نیس که همه پسرا و دخترا در دوستی رابطه جنسی با هم دارن، منظورم زویه دید پدر و مادراس. که اگه اتفاقی بین ونا بیفته، این دختره که یه چیزی از دست می‌ده.»

زری لحظه‌ای مکث کرد، در صورت سرور نظر لداخت تا آمادگی او را برای مطرح کردن پرسش خود بسنجد. «شماها چی؟»

«منظورت چیه؟»

«خودتو به کوچه‌علی چپ نزن.»

«از چه نظر؟»

«منظورم اینه که تو و شهاب با هم سکس دلستین؟»

سرور از جای برخاست، لیوان خالی را روی میز کنار تخت گذاشت و دست برد تا سی‌دی را عوض کند. «اصلاتی دلستی.»

«بیرون از جلدشه، طبقه بالای قفسه‌اس فکر کنم.»

سرور سی‌دی را برداشت و دکمه پخش‌کننده را زد تا صفحه قبلی بیرون بیاید.

زری بدون این‌که روتختی را پس بزند خود را زیر لحاف سر داد. «اگر نمی‌خوای بگی، اصراری ندارم.»



نور چراغ مطالعه از پشت راههای بازیگ صورتی و بنفش شمال، روی دیوار نوارهای روشنی رسم کرده بودند که در کف اتاق می شکستند و روی نقش‌های رنگی قالی گم می شدند.

به نظر سرور بدترین پیش‌آمد در زندگی این بود که لسان عزیزش مفقود شود. و به پهلوی رست دراز کشیده بود و در چرخش نقش‌های نوارهای روشن روی دیوار، به تجربه تلخ دوران جوئی مادرش می‌اندیشید.

منیژه شایان مادر سرور، خلطرات آن دوران خود را در دفتر یادداشت‌های روزانه خود نوشته بود، ولی به کسی نشان نمی‌داد. تا اینکه سرور شانزده ساله شد و با اصرار زیاد از مادر خولست آن صفحات را بخواند:

منیژه ۱۹ ساله بود که یک‌روز پدرش پس از خاتمه کار به خانه بازنگشت. جعفر جورابچی را در بازار می‌شناختند، اما هیچ‌کس پس از شب جمعه که او مرد شاگردانش را داد و دکانش را بست، خبری از او نداشت. تلفن‌هایی که به‌فلمیل، دوستان و نزدیکان زدند نیز ناامید‌کننده بودند. در مراجعه به کلانتری محل، قسرنگهبان در حالی که عینک ذره بینی خود را با دستمال تمیزی می‌کرد، پرسیده بود. «معتاده؟»

منیژه به مادرش نگاه کرده بود.

«نه معتاد نیست.»

«تا بحال سابقه داشته که بره جایی و نگه.»

«سابقه داشته، اما الان بیش از یک هفته‌ست که هیچ اثری ازش نیست.»

قسرنگهبان پرسیده بود. «به سردخونه سر زدین؟»

منیژه رو ترش کرده بود. «هگه بابای من مرده که برده باشنش سردخونه!»

«تاراحت نشین خلمه.» قسرنگهبان گفته و بعد ادامه داده بود. «شما خودتون

می‌گین بیش‌تر از یک هفته‌اس که ازش بی‌خبرین. پس بیلد همه امکاناتو در نظر گرفت.

اگر اتفاقی برای کسی بیفته و کارت شناسایی همراهش نباشه، بطبع شناسایی نمی‌شه که

بخوان به‌بستگی‌اش اطلاع بدن. از این موارد پیش می‌آد.»

منیژه نگه‌ی به مادرش کرده و دلش ریخته بود.

«به هر صورت اگر می‌خواید ما در این مورد اقدام کنیم باید پرونده تشکیل بدیم.»  
 از کلاتری که خارج شدند، منیژه پشت طاقک نگهبانی، رو به دیوار ایستاد و  
 بی اختیار گریست. مادرش او را در آغوش گرفت و به خود فشرد. مملور نگهبان جلوی  
 طاقک، سر کشید تا ببیند آیا کمکی از او ساخته است. گویی هیچ‌کس نمی‌توانست به  
 منیژه و مادرش کمک کند.

مادر منیژه به دخترش گفته بود. «حرف فسر کلاتری زیاد بی‌ربط نیست.»

منیژه پرسیده بود. «شما دلشو داری عکسا رو نگاه کنی؟»

«ه!»

یکی از برادران منیژه در جنگ جان باخته و دیگری جان خود را برداشته و به  
 لسترالیا گریخته بود و دیگر مردی در خله آنها نبود.

بالاخره منیژه گفته بود. «باشه! بریم، من نگاه می‌کنم.»

مملور سردخله یک پشته عکس از کشو میز درآورد و یکی یکی جلوی دیده‌گان  
 منیژه گذاشت. نگاه منیژه بر ششمین عکس ثابت ماند. سپس سر برگرداند تا ببیند آیا  
 مادرش هنوز در آستانه در ایستاده است. دوباره به عکس نظر انداخت. آنرا برداشت، بر  
 سینه اش فشرد و با صدای بلند گریست. مادر منیژه با شنیدن صدای گریه دخترش و ارد  
 طاق شد و منیژه عکس پدر را که پس از مرگ او گرفته شده بود بسوی مادرش دراز  
 کرد.

آیا تجربه تلخ گذشته مادر برای دخترش تکرار خواهد شد؟

## ۷

سپیده صبح زده بود. آقای اصلانی که تمام شب را ناراحت خوابیده بود از جا برخاست، وضو گرفت، نماز صبح را به جا آورد، سملور را روشن کرد و به لطاق خواب بازگشت، اما همسر خود را بیدار نکرد.

خانم اصلانی نیمه شب با هق هق گریه از خواب بیدار شده بود. شوهرش یک آرام بخش به او داده و او تازه دوباره به خواب رفته بود.

در آشپزخانه روبروی لطاق شهاب باز می شد که سرور در آن خوابیده بود. وقتی آقای اصلانی جای را دم کرد و سملور را دوباره از آب پر نمود، سرور چشمها را از هم گشود و نگلھی به سلامت روی میزنداخت: ۷:۱۵. او لباس خود را پوشید، پیژلمایی را که زری به او قرض داده بود برداشت و به لطاق او رفت.

«زری... زری...»

زری خمیازه ای کشید و لحاف را از روی خود کنار زد. «سلامت چنده؟»

«هفت و یه ربع.»

زری پرسید. «بابا بیدار شده؟»

«آره، مثل اینکه صبحله رو هم آماده کرده.»

زری که روبدشلمبر را از بر در آورده بود، با لباس زیر، خود را از تخت خواب بیرون کشید، به سمت کمد رفت و مشغول لباس پوشیدن شد. «تو برو دست و صورت بشور تا من لباس بپوشم.»

سرور دانشجوی سال اول ادبیات بود و سه روز در هفته را در چشمک، یک فروشگاه بزرگ لباس که روبروی باغ فردوس بود کار می کرد.



زری که از دستشویی بازگشت از سرور پرسید. «لمروز می‌ری سر کار؟»

«نه، باید برم دانشگاه. تو چی؟»

«من لمروز عصر کارم.»

زری از کودکی به شنا علاقمند بود. و مدرسه عالی تربیت‌معلم را گذرانده و به دنبال کار در آموزش و پرورش می‌گشت، اما موقتاً مربی‌گری لستخر البرز را به‌عهده گرفته و از آن‌جا که لستخر نیمی از روز زنله و نیم دیگرش مردله بود، و وقت بیشتری برای رسیدگی به کارهای شخصیش داشت.

آقای اصلانی سر صبحانه نام برادر زاده همکارش را به‌خطر آورد و شماره تلفن او را گرفت، اما این کمک زیادی نبود. میثم از دو سه هفته پیش شهاب را ندیده بود و از او خبری نداشت، بالینحال قرار شد با فدرلسیون کوه نوردی تماس بگیرد.

وقتی صبحانه را خوردند آقای اصلانی کیف چرمی کوچک قهوه‌ای رنگی را جلوی در آشپزخانه به زری داد. «این کیفو بگیر برو اون سنگو بنار توش بیار بده به‌من.»

«کدوم سنگو؟»

«همون یقوتی که دیشب حرفشو می‌زدیم.»

فسر کلاتتری نمی‌دانست چه جوبلی به آقای اصلانی بدهد.

آقای اصلانی یقوت سرخ را بالا گرفت و تاکید کرد. «لما این همون سرنخیه که می‌خولستین.»

«ما از شما سرنخ خولستیم؟»

روز قبل که آقای اصلانی با مادر شهاب به کلاتتری رفته بود ستوان خداینده فسرنگهبان بود، اما لمروز شخص دیگری در جای او نشسته و از محتوای پرونده شهاب بی‌اطلاع بود. آقای اصلانی شماره پرونده را از جوف کیف بیرون آورد و به‌سوی فسر نگهبان دراز کرد.

قسنرنگهبان پرونده شهاب را از بلیگانی بیرون کشید و پس از مطالعه آن بلافاصله با فدرلسیون کوهنوردی و تیجهایی که برای جستجوی سنگ معدن به بالای کوهها و در درون غارهای می‌رفتند تماس گرفت تا از آنها کمک بخواهد.

آقای اصلانی خوشحال بود که لافل جوانی برای همسرش دارد. قدمی که ممکن بود به یقوتن شهاب بی‌تجدد.

## ۸

باد سردی زوزه‌کشان خود را بر دلنه البرز می‌سایید و سر شاخه‌های درختان که از کنار رودخانه بر دلنه کوه کشیده شده بودند را خم می‌کرد. خورشید خود را به پشت کوه کشیده، ولی هوا هنوز روشن بود.

دلنه کوچک غار معراج چون نقطه سیاهی روی شیار عظیم کوه بر دلنه دملوند چسبیده بود. در درون، نخست ظلمت و تاریکی بود. سکوت مطلق که با صدای برخورد قطرات آب بر سطح سنگی صافی شکسته می‌شد.

در ظلمت ته غار، زیر پرتو ضعیف یک چراغ‌قوه، جنه مردی در کنار دیواره بلند غار در پیش زمینه تخته سنگ بزرگی افتاده بود و ناله خفیفی از او برمی‌آمد. کف غار گویی با آب شسته شده و یک لایه ملسه از خود بر جای گذاشته باشد.

مرد از مدت‌ها قبل، کنجکوله رگه سبزرنگی را زیر نور چراغ قوه خود در سنگ‌های دیواره آن غار مشاهده کرده، و به هیچ ترتیبی میل نبود دیگری را در یلته خود شریک کند. از این رو تنها به غار قدم گذاشته و به کندن دیواره غار مشغول شده بود. اما ناگهان سنگ‌ها شکاف برداشتند و تخته‌سنگ بزرگی در بالای سر او از بدنه غار شروع به جدا شدن کرد. مرد از بلندی که روی آن ایستاده بود به کف غار پرید، اما مچ پای او آسیب دید.

او که از پشت بر زمین غار افتاده بود، سقوط تخته‌سنگ را بر فراز سر خود دید و همان جابه‌جایی کوچک که فرصتش را یلقت جان او رانجات داد، اما دستش چپش زیر تخته‌سنگ گیر کرد و او را در آن غار تاریک گرفتار نمود.

مرد نخست از شدت درد از هوش رفته بود، نفهمید چه مدتی گذشت تا به هوش آمد. درد چنان از طریق اعصاب به قسمت چپ بدنش رسوخ کرده بود که احساس می‌کرد هرگز دیگر توان حرکت دادن آنرا به دست نخوهد آورد.

ولین تصویری که جلوی نظرش آمد، نقش چهره دلخور سرور بود که از آخرین مشاجره‌شان در ذهنش باقی مانده بود. و هرگز تا آن لحظه آن چنان خود را بی‌پناه و درمانده نیافته بود. تخته‌سنگ بزرگ‌تر از آن بود که او در حالی که کف غار قناده بود بتواند با دست رست آنرا حرکت دهد و دست متلاشی شده خود را از زیر آن بیرون بکشد.

شهاب نگهی به ظرف تهی غذایش انداخت که قبل از حرکت به سوی غار آماده کرده و در دو سه شبانه روز گذشته به تدریج خورده بود. وقتی چشم گشوده بود و شدیدن احساس تشنگی کرده بود و سا؛ پشتی خود را در دسترس یافته بود، به‌خودش گفته بود.

من نجات خواهم یافت.

لما دیگر نه آب دلشت و نه غذا. تمام امید او این بود که کسی وارد غار شود، لما در وسط هفته کمتر کسی به غار قدم می‌گذشت و اصولن معراج غار شناخته شده‌ای نبود.

و تلفن همراه را از جیب ساکش بیرون آورد و آنرا روشن کرد. تلفن در آن غار آنتن نمی‌داد و شهاب آنرا خلموش نگه می‌داشت تا بطوری آن تمام نشود و او بتواند با استفاده از تقویم آن، حساب ساعات، روزها و شبها را نگه دارد. از این گذشته اگر او را نمی‌یافتند، او می‌توانست وصیت خود را در تقویم روز نوشته و زنگ آنرا فعال کند تا یابندگان او با صدای زنگ، وصیت را بخوانند. شهاب دکمه تقویم را فشار داد: پنجشنبه ۱۳ اردیبهشت.

و تلفن را خلموش کرد و در جای خود گذاشت. پلک‌هایش خودبه‌خود روی هم می‌فتادند و او در دور دست‌ها سرور را می‌دید.

«از این حالت خیلی خوشم میاد!»

«کدوم حالت؟»

سرور به‌تازگی موهایش را تا زیر گوش کوتاه کرده بود، به‌طوری‌که رشته‌موهای سمت چپش بلندتر از سمت رست او بود و وقتی سرش را کمی به‌چپ خم می‌کرد، رشته

موهای لختش کنار می‌رفتند و تنها گوشواره‌اش که حلقه باریک و بزرگی بود نمایان می‌شد و این به‌نظر شهاب بسیار دوست داشتنی بود.

«همین حالتی که به‌خودت گرفتی. نتیجه مصاحبات چی شد؟»

«نه بجایی نرسید. برای شش‌ساعت کار در روز می‌خولستن ۹۰ تومن بدن.»

«روزی سه تومن؟ این‌که پول تاکسیه، پس آدم هوا بخوره.» و مثل همیشه ریز خندید. شهاب آدم خنده‌رویی بود، لما اگر آن روی سگش بالا می‌آمد با هزار من غسل هم نمی‌توانستی او را بخوری.

و از سرور کمی کوتاه‌تر بود، لما این موردی نبود که مزاحم شهاب شود. در جمع که بودند برای حظار روشن بود که این دو عاشق هم‌اند. آن‌گونه که به‌هم نگاه می‌کردند، آن‌طور که هوای یکدیگر را داشتند و هر از گاهی درگوشی نجوامی‌کردند و گاه به‌اتفاق از جمع دور می‌شدند.

شهاب هرلسان چشم‌ها را از هم‌گشود. اکنون سرور چه فکر می‌کند؟ پدر و مادرش، زری، خاتم شایان فکر می‌کنند چه اتفاقی برای او افتاده که ناپدید شده است؟

ضعف شدیدی او را احاطه کرده بود و بی‌اختیار پلک‌هایش روی هم می‌فتادند. می‌دانست که دیگر نباید به‌خواب رود. دست چپش از زیر آرنج تقریبین سیاه شده بود، زبانش بی‌نهایت خشک و بدنش سرد.

دست برد و شیشه نوشابه را که روز پیش خالی شده بود به‌سمت خود کشید. دفعه پیش که ادرارش را همان‌جا روی زمین خالی کرده بود لمینوار بود که او را به‌زودی پیدا کنند، لما اکنون چه؟ ادرار او تنها مایه حیاط‌بخشی بود که او اکنون در دست داشت. مدت‌ها قبل در مجله‌ای خوانده بود که عده‌ای در آلمان برای مقابله با بیماری ایدز، صبح‌ها با ادرار خود شستشو می‌کنند و از آن نیز می‌نوشند.

پس نوشیدن ادرار ضرری جانی ندارد.

شهاب خود را در بطری خالی کرد. گرمایی که از جداره بطری در دستش حاصل شد دل‌گرم کننده بود.

اگر تنها می‌توانست به این فکر نکند که مایع جانبخش ادرار خود اوست.

و چشمانش را بست و نفس را در سینه حبس کرد تا قوه بویایی‌اش تقلیل یابد. پس محتوای بطری را در حلق خود فروریخت و پایین داد. گرمای جانبخشی سرلسر وجودش را فراگرفت که توصیف‌ناپذیر بود.

باد در خارج از غار آرام گرفته و خورشید دلشت دوباره گنبد نیلگون آسمان را تر ؛

می‌کرد.

## ۹

سرور گوشی را از این دست به آن دست داد. «گفتین فردا گروه جستجو به کجا می‌فرستن؟»

خانم اصلانی از آن طرف خط گفت. «به منطقه پلور و دملوند.»

«مرسی خانم اصلانی. خولهش می‌کنم منو در جریان بذارین. لطفن زری و مد بگین یه زنگ به من بزنه». سرور گوشی را گذاشت و نگاه پرسش‌آمیزش را به مادرش لداخت. «یعنی ممکنه پیداش کنن؟»

«لیدوارم مادر، لیدوارم.»

سرور لشکهایش را در عمق چشمانش نگاه‌داشت و از مادرش پرسید. «آگه شهاب زنده پیدا بشه بازم روی مهریه اصرار می‌کنین؟»

خانم شلیان از جای برخاست و به سمت سرور که روی کتابچه سه نفره نشسته بود رفت. لشکهای سرور اکنون روی گونه‌هایش جاری شده بودند. خانم شلیان کنار دخترش نشست و با دستمالی که از روی میز برداشته بود گونه‌های او را خشک کرد. «نیزم، من سعادت تورو می‌خوام.»

سرور دستمال را از مادرش گرفت و در حالی که گوشه‌های چشمش را خشک می‌کرد گفت. «هلمان جان مطمئن باش که سعادت به میزان مهریه بستگی نداره. خودت چند نفرو می‌شنسی که به خاطر بزرگی مهریه خوشبخت شده باشن؟»

خانم شلیان دخترش را در آغوش گرفت. او جواب قانع‌کننده‌ای برای سرور نداشت. او تنها آرزو می‌کرد که سرور زندگی سعادت بخشی در آینده داشته باشد.

همه مادران برای فرزندان خود چنین آرزویی دارند. اما وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شوند معیارهای جدیدی بدست می‌آورند که با معیارهای والدین گاه به کلی متغیروند. جوان‌ها به پدیده‌ها از زوایایی می‌نگرند که با زویه نگرش و الدین شباهت زیادی ندارد.

خانم شایان از جای برخاست. «من می‌رم بخوابم عزیزم. کاری با من نداری؟»

«نه ملمان جون.» سرور گونه مادرش را بوسید. «خوب بخوابی.» و سرش را بر پشت کاناپه تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

آخه تو کجایی شهاب؟

به روح بگو با من ارتباط برقرار کنه. من این‌جام، خونه‌ی خودم، همون‌جا که شبا، ساعت‌ها با هم می‌شستیم و گپ می‌زدیم.

یادته؟

به من می‌گفتی، چشم‌مونو ببندیم و سعی کنیم به چیز مشترکی فکر کنیم. هر وقت تصوراتمون با هم جور در می‌اومد تو می‌گفتی ما برای هم ساخته شدیم. پس فکر کن به همون چیزی که من فکر می‌کنم.

کجا پیدات کنم؟

صدای زنگ تلفن رویای سرور را درهم ریخت.

این باید زری باشه.

«الو؟»

«سلام سرور. بیدارت کردم؟»

«نه، نخوابیده بودم.»

«به ملمان گفته بودی زنگ بزنی، فکر کردم شاید کاری داری.»

«آره، چون تو نزدیک‌ترین کس بین من و شهابی. وقتی با تو حرف می‌زنم لگاری

دردم کلهش پیدامی‌کنه. چه خبر؟»

«یه خبر جدید.»



«اگه خوبه بگو، چون در حال حاضر طلقیت شنیدن خبر بد ندارم.»

زری گفت: «بستگی داره چطور بهش نگاه کنی!»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه امروز صبح سر صبحونه بابا گفت، به این کلمران بگو بیاد ببینم چی

می‌خواد.»

«خوب معلومه کلمران چی می‌خواد. مگه بابات اینو نمی‌دونه؟»

«نه، مثل این‌که غیبت شهاب هوش تو رو ضعیف کرده.» زری صدایش را پایین برد.

«حالا که شهاب گم شده نمی‌دونم بابام چه حالتی برایش پیش و مده که رضایت داده.»

با سکوت سرور زری گفت: «نکنه فکر کنی من از مفقود شدن شهاب خوشحالم

چون بابا موفقیت کرده با کلمران صحبت کنه!»

«نه زری، این چه حرفیه می‌زنی، از صمیم قلب برات خوشحالم. اما حقیقت همینه

که گفتی. گاه مصیبتی بزرگ باید تا انسان به حقیقتی برسد.»

«از کی بود؟»

«از خودم.»

## ۱۰

"در تونل تنگ و تاریکی که انتهایی نداشت، مرد چنگ در کنگره سنگ‌های دیواره غار انداخته بود تا باد دهشتناکی که در تونل لوله می‌شد و همه چیز را با خود می‌برد، او را نبرد.

صدای سفیر باد چون زوزه گرگان جان و دل را می‌آزرد و تصاویر مبهم سیاهی که در تاریکی محض ترسیم می‌شدند از جلوی دیدگان عبور می‌کردند. فشار عظیم باد بیش از نیروی چنگ‌ها بود. انگشتان مرد از گیر کنگره‌ها رها شدند و او با فریادی که بر آورد به انتهای بی انتهای تونل نابودی کشیده شد."

شهاب با صدای فریاد خود از خواب ناخولسته‌ای که چون شب‌حی و او را احاطه کرده بود پرید.

نه! و نباید به خواب می‌رفت.

دیگر تکرار نخواهد شد!

دست برد و چراغ‌قوه را در ظلمت غار از کنار دستش برداشت. و فقط در موقع لوم آن را روشن می‌کرد تا بطوری ناتوان آن به کلی از نیرو ساقط نشود.

نقشه را از قبل در ذهن چیده و اجرای آن را برای آخرین لحظه تعیین کرده بود. لحظه‌ای که اجرای نقشه را معین می‌کرد. لحظه‌ای که دیگر میدی به زنده ماندن وجود ندلشته و همه میدها برای یلقتن و از دست رفته باشد. فکر می‌کرد در جستجویش هستند ولی کسی نمی‌دانست و کجاست.

یک‌دفعه راه افتاده بود. از داریوش که جدا شد و به‌خله رفت بی‌نهایت دل‌گیر بود. شب را بد خوابید و صبح کوله‌بار را بست و راه دملوند را در پیش گرفت.

می خولست به سرور بفهماند که از او دلگیر هست؟

شاید.

شاید هم می خولست با هدیه بردن سنگ سبز که در شکاف کوه شنلسلی کرده بود در روز تولد سرور او را غفلت گیر کند. لمانه اینکه جان خود را بر سر آن بگذارد. پس بلید زنده ماند و برای رهایی بلید از شر دستی که دیگر نشانی از حیات در آن عضو پیدا نمی شد و اکنون در زیر تخته سنگ له و سیاه شده بود خلاصی یافت.

نخست از خود پرسیده بود.

مرگ بهتر است یا زندگی با دست قطع شده؟

او بلید انتخاب می کرد و پس از آن دست به کاری می زد که جرات می خولست و دلش را بلید می داشت. اگر هم ندلشت بلید به دست می آورد. وقتی انتخاب دیگری مرگ باشد به هر کاری دست می زنی. انسانهایی که خود را از برجهای مرکز تجارت جهانی در نیویورک؛ از طبقات چهل و پنجاه از پنجرهها به زیر فکندند همه آدمهای پر دل و جراتی نبودند، گریز از مرگ و جبر لحظه، آنها را به آن عمل و دلالت. اما در آن رهگذر هر دو گزینه اش مرگ بود، یکی در آتش دیگری در سقوط.

شهاب دست پیش برد و تبر را که در کنارش گذاشته بود برداشت. لتهای دسته آنرا گرفت تا بازوی کارگر به حد اعلا برسد و تبر را آرام در یک کمان نیم دایره به حرکت درآورد تا مسیر حرکت تبر را دقیقن تمرین کند. بلید ضعیفترین نقطه را نشانه می گرفت، زیر آرنج راه آنجا که لستخولش شکسته شده بود.

و نبلید خطا می کرد! اگر می کرد ممکن بود روحیه اش را از دست بدهد و به تردید بیفتد.

چراغ قوه را طوری روی کوله پشتی گذاشت و آن را به گونه ای تنظیم کرد که هدف را در نور کم رنگ آن بهتر ببیند. او تبر را بر زمین گذاشت و رطوبت اطراف چشمها را با دست زدود.

چنگی در موهایش کشید و برای خود آرزوی موفقیت کرد. تبر را دوباره به دست گرفت و چند بار دیگر حرکت تمرینی را تکرار نمود و عقبیت تبر را در یک زویه ۴۵ درجه نسبت به سطح زمین نگاه داشت.

نفس را در سینه حبس کرد، دندان‌ها را به هم فشرد، تبر را عقب برد و با نیرویی که هرگز در خود سراغ نداشت و نمی‌دانست از کجایش در آمد فریادی کشید و تبر را بالا برد و با تمام نیرو فرود آورد.

«آخخخخخ» در فضای غار طنین فکند.

شهاب سعی کرد بقی مانده دست را بیرون بکشد، اما هنوز گیر بود. جای فکر کردن نبود. دوباره تبر را بالا برد و فرود آورد و احساس کرد که زندگی چقدر شیرین است.

خون لخته شده از محل قطع شدگی بیرون زد.

و به رست غلطید و بلوزی را که از قبل به کمک دست و دندان پاره و برای این منظور آماده کرده بود برداشت و محل قطع شدگی را محکم بست.

مردی که تا ساعتی پیش در تونل کابوس به پیشواز مرگ رفته بود، اکنون که بازگشته، احساس می‌کند به نیروی شگرفی دست یافته است. و به فکر دست از دست رفته اش نبود، اما در ندیشه جانی که دوباره آن را یافته بود. و درسی گرفت که ممکن بود در هیچ مدرسه و دانشگاهی نیلوزد.

درس اتکا به خود.

## ۱۱

«از مرکز به لمداد پنج، صدای ما رو می شنوید؟»

«از لمداد پنج به مرکز، بله ما صدای شما رو داریم.»

«یا چیزی می بینین؟»

«هنوز خیر.»

بال گرد سازمان لمداد روی منطقه دملوند در گردش بود. سازمان لمداد دو گروه به دو منطقه پلور و دملوند لزام کرده بود تا غارهای گل زرد و معراج، و مناطق اطراف را در جستجوی شهاب کوش کنند.

گروه های لزمی کار خود را بلافاصله پس از سپیده صبح آغاز کرده بودند. نخست گروه های پیاده را به غارها گسیل کردند و بعد بالگردها را فرستادند.

«از لمداد پنج به مرکز، از موقعیت گروه پیاده خبر دارید؟»

«از مرکز به لمداد پنج، بلید به دملوند رسیده بلشن.»

«از لمداد پنج به مرکز، بسیار خوب ما سعی می کنیم مستقیم با لونا تماس

بگیریم. تمام.»

خلبان مسعودی گوشی را از روی گوش ها دور کرد، کمان آنرا به گردن لنداخت و رو به هم کارش خاتم حیدری نمود که در لباس نارنجی رنگ سازمان لمداد در کنار لونا نشسته بود.

«لطفن با گروه پیاده تماس بگیرید، دیگه بلید رسیده بلشن.»

خلثم حیدری موهلیش را در یک روسری کوچک بسته بود و کلاه هم‌رنگ لباس بر سر داشت. و بی‌سیم را برداشت. «از لمداد پنج به پیاده پنج، جواب بدید. از لمداد پنج به پیاده پنج، اگر صدای ما رو می‌شنوید جواب بدید؟»

خلبان مسعودی گفت. «شاید جایی بلشن که پوشش ندارن.»

«از پیاده پنج به لمداد پنج. ما صدای شما رو دریافت کردیم.»

خلثم حیدری دستگاه بی‌سیم را بالا برد و میکروفن آنرا به دهان نزدیک کرد. «از لمداد پنج به پیاده پنج، بله ما صدای شما رو داریم. موقعیت خودتون رو گزارش کنید. تمام.»

«از پیاده پنج به لمداد پنج. متسلفانه ما یک پنچری داشتیم و نیه‌ساعت از جدول زمانی عقبیم. تمام.»

چند صد متر زیر بالگرد سازمان لمداد، در رهروی طولانی غار معراج، مردی خود را کشان‌کشان به سمت خروجی غار نزدیک می‌کرد. خون زیادی از او رفته و درد سمت چپ بدن و مچ‌ضرب‌دیده پایش توان او را سلب کرده بود.

تنها چیزی که از محل حادثه با خود برداشت تلفن همراهش بود و چراغ قوه‌ای که دیگر تقریباً بی‌رویی در آن نبود. نور کم‌رنگ آن اگرچه کمسو بود، باینحال او می‌توانست سمت خروج را با همان نور بیابد. در تلاشی که برای خروج داشت بدنش گرم شده بود.

ساعت مچی‌اش همان‌جا با دستش زیر تخته‌سنگ له شده بود. به‌ساعت تلفن

همراهش نگاه کرد: ۵:۴۵

و به دیوار غار تکیه داد. چشماتش سیاهی می‌رفتند و سرش گیج بود. درد سرلسر وجودش را در بر گرفته بود، لهما مهم‌ترین لمر برای او این بود که نخست خود را از آن غار لعنتی که ممکن بود آرمگاه موقتی او شود بیرون بکشد.

پنجاه کیلومتر آنطرف‌تر، در یکی از خلته‌های خیابان معلم، دختری روی تخت‌خواب خود نشسته و زلوی غم بغل گرفته بود.

اگر امروز انو پیدا نکنن؟

با این لدیشه چهره سرور در هم کشیده شد.

به آنها گفته بودند جستجو را پس از سپیده دم آغاز می کنند که هوا روشن شده باشد و بتوانند ببینند.

سرور به سلامت روی میز کنار تخت خوابش نگاه کرد: ۶:۱۰. و تمام شب را بیدار مانده بود. گاه برمی خست و طول چهار متری لطقش را از این سر به آن سر طی می کرد و آن گاه که دیگر خسته می شد خود را روی تخت خواب می گذاشت. گاه به نشیمن می رفت، تلویزیون را روشن می کرد، صدای آنرا می بست تا مادر بیدار نشود و چون مجسمه ای در مقابل آن می نشست. گاه چون دیوله ها برمی خولست پنجره طاق را باز می کرد و هوای تازه را در سینه فرو می داد. می خولست از قاب پنجره فریاد بکشد: شهاااااااااااا!

باز هم به یاد لحظه ای افتاد که مادرش در سردخانه عکس پدرش را در میان عکس های مردگان یخته بود.

آه... چرا این صحنه از نظر من دور نمی شه.

سرور پتو را از روی پا کنار زد و از تخت خواب بیرون رفت. از طاق خارج و به آشپزخانه وارد شد. جای گذاشت، صبحله ای آماده کرد تا بعد مادرش را بیدار کند.

شهاب دیگر نمی توانست طرف چپ خود را حمل کند. آنقدر خود را روی زمین کشید تا طالع کم رنگی از نور بیرون را از دور دید.

اینجا باید آنتن بدهد.

شهاب ۱۱۰ را گرفت. رابطه برقرار شد، بوق آزاد زد و تلفن خلموش شد.

لعنتی! چرا از همون اول پیام نفرستادم.

لما به ۱۱۰ که نمی شد پیام فرستاد.

و بطری را از جایش بیرون کشید و دو دقیقه آنرا زیر بغل خود گذاشت. بعد آنرا روی پلیورش مالید تا شاید نیروی لستحکا ؛ مولوکول‌های گرم‌زای بطری را برای فرستادن فقط یک پیام کوتاه فعال کند.

با صدای آهنگی که از تلفن همراه سرور برخاست چشمان او از هم باز ماندند. او دیگر از دریافت خبری از شهاب ناامید شده بود. اما تنها کسی که سرور دریافت پیلمش را با آهنگ "نازی ناز کن" ابی میکس کرده بود، شهاب بود که آن ترانه را دوست می‌داشت. سرور به سمت تلفن خود دوید.

خدای من یعنی ممکنه؟

وقتی سرور پیام را خواند از خوشحالی جیغ کشید.

خانم شایان سرلسیمه از طاق خویش بیرون آمد. «چی شده سرور جان؟»  
سرور هم‌چنان که تلفن را در دست داشت بالا و پایین می‌پرید. «ملمان شهاب زنده‌س!»

خانم شایان مشتش را به‌سینه گذاشت و رو به آسمان کرد. «خدایا شکرت.» و لشک از چشمانش سرزیر شد.

بر اساس پیام شهاب اولین کاری که سرور باید انجام می‌داد این بود که به ۱۱۰ اطلاع بدهد. اما مادرش چرا می‌گرید؟

سرور در حالی که به سمت مادر می‌شتافت شماره گرفت و او را بغل کرد.  
«ملمان جون چرا گریه می‌کنی؟»

«تمام مدت و جدتم در عذاب بود دخترم.»

«۱۱۰ بفرمائید.»

«آقا راجع به شهاب اصلانی که در منطقه دم‌لوند در جست‌جوش هستن تلفن می‌کنم، الان پیلمی لزش گرفتم که در غار معراج گرفتار شده و به کمک احتیاج داره. تلفنش بطری نداره و نتونسته زنگ برئه.»



صدا از آن طرف گفت. «ما در جریان کار هستیم خلم. همین الان با گروه لمداد تماس می‌گیرم.»

سرور هم‌چنانکه مادرش را به‌خود می‌فشرده شماره خله پدر شهاب را گرفت. «چرا وجدنت در عذاب بود؟»

خلم شایان که خود را به دخترش چسبانده بود گفت. «که نکنه این پسر پیدا نشه...»

آقای اصلانی که باید الان بیدار باشه. پس چرا گوشی رو بر نمیدارن؟  
سرور با خود لدیشید و پیشانی مادرش را بوسید.

«الو؟»

«زری چرا گوشی رو بر نمی‌دارین؟»

«سرور تویی؟ چی شده؟»

«شهاب زنده‌س.»

زری پتو را کنار زد و از تخت‌خواب پایین جست. «رست می‌گی؟»

«جان تو، همین الان یه پیلمک برام داد. حتمن احتیاج به کمک داره.»

«صبر کن بابا رو صدا کنم.»

«اگر خوله نمی‌خواد همین الان صدات کنی. من به ۱۱۰ اطلاع دادم.»

«دیشب تا دیروقت ملمان حالش خوب نبود، بابا بهش مسکن داد تا بخوله. منم

دلشتم با کلمران حرف می‌زدم. خوب شد تلفن پیش من بود که بابا ملمان بیدار نشن.»

زری به‌طرف طاق‌خواب پدر و مادرش برافه افتاد. «این به‌ترین خبری بود که می‌تونستی

بهم بدی.»

آقای اصلانی در حالی‌که کمر رو بدوش‌لمبرش را می‌بست از طاق بیرون رفت.

«این تلفن ما بود که زنگ می‌زد؟»

«سروره بابا. از شهاب پیلمک گرفته.»

آقای اصلانی عضلات صورتش از هم باز شدند و با نابالوری دستش را برای گرفتن تلفن پیش برد.

## ۱۲

خانم اصلانی و سرور روی صندلی‌های قسمت اورژانس بیمارستان نشسته بودند. آقای اصلانی دست‌ها را از پشت به هم قلاب کرده و در طول راهرو قدم می‌زد.

در تماس تلفنی به آنها گفته بودند سنگی روی دست پسرشان افتاده و بلع جراحی عمیق شده است. در پذیرش بیمارستان نیز جزییات بیشتری به آنها داده نشد. خانمی مسوول پذیرش به آنها گفت. «آقای دکتر الان می‌آن و خودشون دقیق‌تر براتون توضیح می‌دن.»

خانم اصلانی که از روز قبل تنها گریسته بود، چشمانش سرخ شده و باد کرده بودند. او تمام مدت به دری که پشت آن راهرو و اطاق عمل قرار داشت خیره بود.

دو پرستار یک مریض اورژانسی را روی برلکار به داخل آن راهرو بردند و وقتی در باز شد خانم اصلانی سر کشید و سعی کرد تا داخل راهرو را ببیند.

دفعه بعد که در باز شد دکتر فرهوش از آن بیرون آمد. او هنوز روپوش سبز رنگ اطاق عمل را به تن داشت. خانم اصلانی و سرور از جای برخاستند.

آقای اصلانی از وسط راهرو بازگشت و به سمت دکتر رفت. «دکتر حال پسرمون چگونه، چه بلایی به سرش آمده؟»

«شما پدرش هستین؟»

«بله.» آقای اصلانی اشاره به همسرش کرد. «ایشون هم مادرشه.»

دکتر درحالی‌که دست‌هایش را با دستمال خشک می‌کرد گفت. «پسرتون حالش خوبه، به زودی به هوش می‌آید و شما می‌تونین ونو ببینین.»

خانم اصلانی عاجزله گفت. «مگه بی‌هوش بوده دکتر؟»

دکتر آن‌ها را به طاق کنار راهرو راضی‌لی کرد. «شما بفرمایید داخل این طاق بنشینید، من الان برمی‌گردم توضیح می‌دم.»

مدت زیادی به طول نیانجامید که دکتر بازگشت. او روپوش طاق عمل را از بر درآورده و روپوش سفید به تن کرده بود. دکتر روی یکی از صندلی‌های خالی نشست و هم‌چنان که پرونده شهاب را در دست داشت به سخن آمد. «همون‌طور که قبلن گفتم، پسر تون حالش خوبه و هیچ خطری زندگی و نو تهدید نمی‌کنه، لما قبل از این‌که به طاق برین و و نو ببینین موردی هست که باید شما را در میون بذارم.»

هر سه سرپا گوش بودند و هیچ صدایی از آن‌ها بیرون نیلدم.

این چه موردیست که ما باید بدانیم؟

هر کدام در ذهن خود به آن لدیشید.

«پسر شما در حال کندن دیوار غار ظاهرن از بلندی سقوط کرده و معلوم نیست چگونه دست چپش زیر تخته‌سنگ بزرگی گیر کرده که بلعث شده و ن نتونه غارو تر ؛ کنه. با وجود تمام درد، تشنگی و گرسنگی تو و ن غار سرد، و ن بیش از سه روز با مرگ در جدال بوده، برای زنده موندن حتی ادرار خودش رو نوشیده تا اینکه تصمیم خودش رو گرفته. البته این نتیجه تحقیقاتی است که بعد از لزام شهاب به بیمارستان انجام شده که همین الان تلفنی منو در جریان گذاشتن.»

«چه تصمیمی آقای دکتر؟» پدر شهاب پرسید.

«شما پسر شجلی دارید آقای اصلانی، بهش فتخار کنین. و ن باید بین دو گزینه یکی شو لتخاب می‌کرده: یا مرگ و یا زندگی با دست قطع شده.»

خانم اصلانی با دست محکم روی پای خود زد. «یا قمر بنی هاشم.»

آقای اصلانی دست همسرش را گرفت. «آروم باش عزیزم ببینیم چه شده. آقای دکتر منظورتون اینه که...»

«بله، گروه مدد تیر خون‌آلودی که شهاب دستشو با و ن قطع کرده در محل حادثه

پیدا کردن.»

از سرور صدایی در آمد و او چهار لگشت دستش را گاز گرفت.

دکتر از سرور پرسید. «شما خوله‌رش هستین؟»

«تخیر من نله ز دشمن.»

«سرور؟»

سرور که نفهمید دکتر نام او را از کجای می‌داند سر به علامت تلپید فرود آورد.

خانم و آقای اصلانی هم‌چنان خیره به هم مانده بودند.

دکتر سکوت چند لحظه‌ای حاکم بر طاق را شکست. «منظورم اینه که شهاب روزهای سختی رو پشت سر گذاشته و من می‌خولستم قبل از ملاقاتش از نقص عضو و ن شما رو مطلع کنم. حالا آمادگی دارین که ونو بینین؟»

«خدا رو شکر که زنده است.» خانم اصلانی نگاهش را از شوهرش به سرور انداخت و

سپس رو به دکتر کرد. «معلومه می‌خوایم ببینیمش آقای دکتر.»

«ولی همه با هم نرید و زیادام تو طاق نمونید.» دکتر رو به آقای اصلانی کرد.

«می‌خواین اول شما با خانم برین، بعد ایشون.» و به سرور اشاره کرد. دکتر لگشت اشاره

را بالا برد. «لما با لبخند، گریه نکنید!»

## ۱۳

شهاب پلکها را از هم گشود. می دانست کجا باید باشد. پیام کوتاهی را که به سرور فرستاده بود به یاد داشت.

سرور من زنده‌ام. باطری ندارم، به ۱۱۰ بگو من در غار معراج گیر کردم.

بازوی چپش که از زیر آرنج قطع شده و بلندای شده بود، در کنارش زیر پتو قرار داشت. بر پشت دست رلستش سوزن زده بودند که از آنجا داروی بی‌هوشی را به او تزریق کرده و بعد سرم را به آن وصل کرده بودند. جای قطع‌شدگی را بلید اصولی جراحی و بعد پلسمان می‌کردند.

شهاب تکان مختصری به بازوی چپش داد و از این‌که می‌توانست آن را حرکت دهد لبخندی بر لبش نشست.

پرستار بخش وارد اتاق شد و پرسید. «درد که نداری؟»

«نه.»

«می‌خواهی پدر و مادرتو ببینی؟»

«اینجان؟»

«بله. الان می‌رم صدلشون می‌کنم.»

شهاب چشم‌هایش را بست و پدر و مادرش را در حالی‌که به اتاق وارد می‌شوند مجسم کرد.

چه حالی در این چند روز داشتند.

در اتاق که باز شد اول مادر و سپس پدر شهاب وارد شدند. خنیم اصلی با احتیاط که به لوله سرم نخورد پیشانی شهاب را بوسید. «چطوری مادر جون؟»

«خوبم.»

آقای اصلانی پلین تخت‌خواب ایستاد و انگشت پای شهاب را گرفت. «چطوری جوان شجاع؟»

شهاب لبخند زد. «حتمن فکر کردین دیگه من مردم.»

«خدا و ن روز نیاره مادر، قسمت این بوده که زنده بمونی.»

«کدوم قسمت ملمان؟ من سه شبانه و سه روز منتظرش شدم، خبری ازش نشد.»

«منتظر کی؟»

«منتظر قسمت.»

آقای اصلانی از پلین تخت‌خواب دور شد و در طرف چپ شهاب قرار گرفت. «حالا خدارو شکر که زنده‌ای.»

سرور از دستگاه خودکار بیمارستان قهوه خرید و در کنار پلمسیو قشنگی که در پذیرش ساخته بودند ایستاد. به لا پشتی که از زیر بوته‌ای در پلمسیو بیرون آمد خیره ماند. چه سلانه سلانه می‌رفت. آرام، بی دغدغه.

آیا او معنی عشق را می‌فهمد؟

سرور هرگز تا آن لحظه نشنیده و یا نخونده بود که روی احساسات لا بیستان تحقیقی بعمل آمده باشد.

و سعی کرد حالت روحی شهاب را در حالی که تصمیم به قطع کردن دستش می‌گرفت حس کند.

چه دردنا ؛ است!

و نمی‌خواست به‌نظر مادرش در مورد دلستن دلمادی که تنها یک دست دلش بیندیشد. پیمان و شهاب چیزی نبود که با از دست دادن یک عضو از میان برود.

«سرور جان!»

سرور چرخید و خانم اصلانی را در پشت سر خود یقوت.

«چطور بود؟» سرور پرسید.

«خوب بود مادر، بهش خون زدن، فقط باید چند روز لستراحت کنه تا به تر بشه.»

«آقای اصلانی کجان؟»

«رفت ماشینو بیاره، ما می‌ریم خونه. یا می‌خوای صبر کنیم تو رو برسونیم؟»

«نه احتیاجی نیست، من خودم بعدن با تاکسی می‌رم.»

سرور وارد رله‌رو شد و به‌سوی طاق شماره ۱۰۴ رفت. پرستار که طاق را تر؛ می‌کرد با

لبخندی از سرور پرسید. «شما نل‌زد شهابی؟»

«بله.»

«همین طاقه، برو تو.»

سرور وارد طاق شد. پرده بلندی تخت‌خواب شهاب را از دیگری جدا می‌کرد.

چهره شهاب به تبسم نشست. سرور به‌و نزدیک شد و سر لگشتان تنها دست‌و را در مشت گرفت. هیچ‌کدام کلمه‌ای نیفت تا به دیگری بگوید. آن‌جا که سخن کم می‌آورد احساسات بیشتر شکفته می‌شوند.

سرور روی سینه شهاب خم شد. «تمام مدت مثل روح دنبالت می‌گشتم، منو

ندیدی؟»

«چرا بارها.» شهاب با احتیاط که سرم از جا در نیاید، دستش را روی گونه داغ

سرور گذاشت. «می‌خولستم لمست کنم، ولی لنگار پیوسته از تو دور می‌شدم. وقتی

صدات می‌کردم منو نمی‌شنیدی. می‌خولستم تولدتو بهت تبریک بگم.»

سرور بیشتر خم شد و گونه خود را روی گونه‌و گذاشت. «بازگشت تو بالاترین

تبریک برای تولد منه.»

شهاب به‌صندلی کنار طاق اشاره کرد. «صندلی رو بکش جلو بشین.»



«نه، دکتتر گفته تو احتیاج به لستراحت داری و ما زیاد تو اطاقت نمونیم. درد هم داری؟»

«نه، بهم مسکن زدن.»

«چیزی احتیاج داری برات بیارم؟»

«ملمان قراره وسایل اصلاح و حوله برام بیاره. تلفنمو دادم به خانم پرستار که برام شارژ کنه، ولی اگه تو رفتی خونمون شارژر منو بیار، یا به ملمانم زنگ بزنی که با خودش بیاره.»

«مگه فکر می کنی چند روز این جا بمونی؟»

«هنوز نمی دونم.»

شهاب هر چه منتظر شد، سرور اشاره ای به دست از دست رفته اش نکرد. «لنوقت که دو تا دست دلشتم ۱۳۶۰ سکه مهریه می خولستی.» شهاب با اشاره سر و چشم به دست چپش که در کنارش زیر پتو بود اشاره کرد. «حالا که یکی شو از دست دادم حتمن دو برابرش رو می خوام.»

سرور نگاهش را به زیر انداخت و هیچ نگفت. او که برای این امر شهاب را زیر فشار گذاشته بود چه می توانست بگوید.

«اینو می گی که منو از خودت دور کنی؟»

«نه، این مقدمه ای بود بر این که بگم من احساس می کنم دوباره متولد شدم. احساس می کنم به دنیای جدیدی قدم گذاشتم.»

سرور بازوی شهاب را آرام گرفت. «شهاب از من رنجیده نباش.»

«نه، نیستم. رنجیده نیستم، به هیچ وجه. اگر این اتفاق نمی افتاد شاید من هرگز به قدرت خودم پی نمی بردم.»

«شهاب، من درست نمی فهمم تو از چی حرف می زنی.»

«من از دنیایی حرف می‌زنم که انسان در آن اختیار داره و محکوم به قبول سرنوشت نیست.»

در اطاق باز شد، اول خانم پرستار و بعد دکتر هملیون وارد شدند. دکتر با خنده رویی از شهاب پرسید. «همین سرور بود که در بی‌هوشی صداس می‌کردی؟»

و شهاب با لبخند پلسخ داد. «دکتر، سرور دیگه ای تو زندگی من وجود نداره.»

سرور بازوی شهاب را فشرد. «خوب، من دیگه می‌رم. زری از سر کار می‌آد پیشت، منم فردا دوباره می‌آم.»

## ۱۴

سرور کتلی را که یک نشانه لای لوراق آن بود از روی میز مطالعه شهاب برداشت و روی جلد آن را خواند.

طبیعت، حیاط، منشا و تکامل آن

دکتر آریلپور

و کتاب را برگرداند و پشت جلد آن را نگاه کرد.

چاپ لمیرکبیر - ۱۳۵۰

سرور نه خود آن چنان لهل مطالعه بود و نه دیده بود که شهاب خارج از واحدهای درسی کتاب بخواند و اکنون با دیدن آن همه کتابهای گوناگون روی میز شهاب جا خورده بود. بقی مانده دست شهاب که گروه نجات بعد از زیر سنگ بیرون کشیده بودند و شهاب آنرا از دکترش خولسته بود، در یک شیشه بزرگ الکل در ویترین شیشه ای در کنار سنگهای رنگین به چشم می خورد.

شهاب صحبتش با تلفن تمام شد و گوشی را قطع کرد.

سرور به کتلی که در دست داشت اشاره کرد. «قبلن به ندرت دیده بودم کتاب

بخونی.»

«تازه فهمیدم که برای خوندن از کجا شروع کنم.»

سرور همان جا پشت میز شهاب که نشسته بود آنجش را روی میز گذاشت و دستش راستون چانه کرد و گفت. «بگو ببینم تو لون غار چه انفلی فتاده که روی تو تا این حد تاثیر گذاشته.»

شهاب بر لب تخت خوابش که کنار میز تحریر بود نشست. «سرور! تو وُن تاریکی، درد، تنهایی و حجران، هیچ کس و هیچ نیرویی نبود که به من کمک کنه. تنها خود من بودم که تونستم جونم رو نجات بدم. سه روز منتظر شدم، هیچ کمکی نرسید.»

سرور تنها دست و رانها را محکم در دستان خود گرفت و هم‌چنان سکوت کرد تا شهاب حرف بزند.

«و بار مرگ رو دیدم. بار دوم منو با خودش برد، اما من فریاد زدم و از صدای فریاد خودم، از خوابی که ممکن بود دیگه بیداری در پی نداشته بلشه بیدار شدم. وُن جا تونل مرگ بود. باد سیلهی در تونل لوله شد و منو با شتاب به عمق حفره‌ای قیرگونه فرو برد. وُنقدر منو با خودش برد که دلشتم محو می‌شدم. وُنجا بود که فریاد زدم.»

شهاب چشم‌هایش را بست و شاید برای صدمین بار فرود آوردن تبر را مجسم کرد.

«وقتی تبرو فرود آوردم لحظه‌ی رهایی بود. رهایی‌ی جسمم از بند و رهایی‌ی روحم از انتظار.»

سرور برخاست و سر و رانها را به سینه خود چسباند، چنگ در موهای مجعد و انداخت و آن‌ها را نوازش کرد.

شهاب که هنوز محل قطع‌شدگی دست چپش بلندپیچی بود، دست رلست خود را در کمر سرور انداخت و از گرما و عطر آغوش و لذت برد. «می‌دونی تو وُن حالت چقدر بهت احتیاج دلشتم.»

سرور ندیشید که اگر با دلستن می‌شود تو انا شد پس چرا وُن ندند. «یک کتاب بده من بخونم.»

شهاب کشو می‌ز را بیرون کشید. «همین رویی رو بردار.»

سرور کتاب را از شهاب گرفت و عنوان آنرا خواند.

چگونه انسان غول شد

ایلین سگال

تهران، تابستان ۱۳۸۶ - ۲۰۰۷

## در باره نویسنده

مهیار فرآورده گرافیست و طراح چندرسانه‌ای است که پیوسته در زمینه برگردان دلستان به نمایش‌نامه و به صحنه‌بردن آن کار کرده. وی نخستین رمان خود را در سال ۱۳۸۴ با عنوان "از ۳۶ تا ۷۱ درجه شمالی" نوشت و پس از آن کمتر قلم را زمین گذاشت. او مجموعه متنوعی از رمان، دلستان کوتاه، نظم، مقاله، نمایش‌نامه‌های رادیویی و صحنه در کارنامه خود دارد.

وی در دوران دبیرستان به گروه تئاتر مدرسه پیوست و گرچه سپس هنرهای زیبا می‌خواند، اما با دانشجویان دانشکده تئاتر نزدیک‌تر بود و این باعث آشنایی او با صادق هائقی و ناصر رحمانی نژاد و در نتیجه همکاری او در گروه پژوا؛ و لجمن تئاتر ایران گردید.

مهیار فرآورده پس از انقلاب و خروج از کشور صحنه را رها نکرد، در آلمان یک گروه نمایشی از ایرلیند گرد آورد و با گروه‌های آلمانی نیز همکاری نمود. او یکبار دیگر در ۱۹۸۸ نقل مکان کرد، رو به لس‌آنجلیس نهاد و در میانه نروژ مسکن گزید. جلیپکه از جمله در همکاری با مدرسه موسیقی رانا، در طرح و کارگردانی پروژه‌ای که در مدارس لستان اجرا شد نقش عمده داشت. وی پس از لس‌آنجلیس در لس‌آنجلیس در کنار مشغله روزانه، گروه تئاتر آزاد را پایه‌گذاری کرد. برای آگاهی بیشتر در باره گروه تئاتر آزاد، به وبسایت نویسنده مراجعه نمایید.

آثار او:

## رمان

از ۳۶ تا ۷۱ درجه شمالی ۱۳۸۴ ۲۰۰۶

۲۰۰۷	۱۳۸۶	یقوت سرخ
۲۰۰۹	۱۳۸۸	نماز سر وقت
۲۰۰۹	۱۳۸۸	نسل سوم

### داستان کوتاه

۲۰۰۸	روشنک خانم
۲۰۰۹	رُز در خله خدا
۲۰۰۹	دخترعمه‌های مُحَجَبَه دلوود
۲۰۰۹	برخورد در فرودگاه
۲۰۰۹	آی... مسوولین
۲۰۱۰	کودکیم از پشت زباله‌ها

### نقد و بررسی

۲۰۰۹	شیعی‌گری و امام‌گرایی
۲۰۰۹	شوا - نگاهی بر زمینه‌های پیدایش هولوکاست
۲۰۱۰	مقدمه‌ای بر "کشف الاسرار" اثر روح‌الله خمینی
۲۰۱۱	گذری بر زمان "در حَضَر" اثر مهشید میرشلهی

## **The red Sapphire**

A humanism drama

ISBN 978-82-998789-5-1

A story about two young people who are in love with each other, but the traditions and practices make the live difficult for them... After a dispute between them, he goes alone to a cave to dig cave's wall and get out a worthy stone, which he had seen before when he was there with other people, but he didn't want to share it with some one else.

A stone block over his dead, where he stands on the height and working, differs from the wall. He jumps down to the ground, but his talus getting injured and the stone block falls on his left hand. He fights against dead in three days and he even drinks his urine to be in life. Since no one comes in to the cave to save him, he decides to cut of his left hand and get out of the cave that could become his grave.

Even he loses his left hand, but that episode makes deep stamps on his life. He gets stronger and starts to see the live from a winkle he would never seen, if he hadn't been through what he experienced in the cave. It was written in summer 2007.

Oslo, september 2011



## About author

Mahyar Faravardeh is communication & media designer, who has consistently been engaged in dramatizing novels and stories to perform on the stage for theatre pieces. He stood on the stage when he was 15 and he wrote his first roman in Persian with the title “From 36 to 71 degrees North” in 2006 and after that he laid down the pen rarely. He has a collection of roman, novels, poems, articles, radio drama and stage performing in his workbook.

He studied interior art, but he was closer to student from drama faculty, something which caused that he met Sadegh Hatefi and Naser Rahmaninejad and so cooperating with Pajvak Group and Iran Theatre Forum in Tehran.

Mahyar Faravardeh didn't drop stage after he leaved his country after Islamic revolution (1979) and went to Europe. In Germany he gathered a group among Iranians and then he got close to German groups to cooperate with.

He moved once more and left Germany to Scandinavia in 1989 and settled down in the middle of Norway, where he cooperated with among others Rana Music School and had a key role as script writer and director for a stage project that was performed at 17 schools in the province.

Later on when he moved to Oslo, he founded Azad Theatre Group next to his daily engagements. For more info about Azad Theatre Group, please visit his Website.

From 36 to 71 degrees north

Here is an overview of his works:

### **Roman**

From 36 to 71 degrees North

The red Sapphire

Pray at time

The third Generation

### **Novels**

Mrs. Roushanak

Rose at the house of the God

My childhood back garbage

Meeting at airport

Who is responsible?

David's cousins in Hijab

Mahyar Faravardeh has written countless critical articles concerning religion, political events and culture, particularly after cheating in election in June 2009 in Iran.

### **Poem**

#### **Terrestrial verses**

About 80 pieces short and long poems; which mostly have a critical view to the social behaves and superstition items in religion.